

خیر



اسب چوبی
قصه‌ای از زندگی امام رضا علیه السلام

نویسنده: مجید راستی
دبیر مجموعه: ناصر نادری
مدیر هنری: کاظم طلایی
تصویرگر: ساقی ذاکرنژاد
طراح گرافیک: مجید کاظمی
ویراستار: کبری محمودی

نوبت و سال چاپ: دوم ۱۴۰۱
قطع: رحلی
شمارگان: ۷۵۰۰ نسخه
مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی
شابک جلد: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۲۲۶-۲
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۱۸۱-۴
قیمت: ۴۰۰,۰۰۰ ریال
حق چاپ محفوظ است.

۲۷۲۵

کتاب‌های پروانه
فهرست‌دهنده و نگهدارنده نشر



انتشارات آستان قدس رضوی

دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد
صندوق پستی: ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹
تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸
دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶
سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۳۲۰۹
شبکه‌های اجتماعی: ۰۹۰۲۷۶۵۲۰۰۸
اینستاگرام: behtarinhaye_nashr
www.behnashr.com
publishing@behnashr.com

سرشناسه: راستی، مجید، ۱۳۳۳-
عنوان و نام پدیدآور: اسب چوبی: قصه‌ای از زندگی امام رضا علیه السلام /
نویسنده مجید راستی؛ تصویرگر ساقی ذاکرنژاد؛ طراح گرافیک مجید کاظمی.
مشخصات نشر: مشهد: به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۴ ص.؛ مصور (رنگی).
فروست: مجموعه‌ی هشتمین ستاره؛ ۷. به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)؛ ۲۷۲۵.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۲۲۶-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب.
موضوع: علی بن موسی علیه السلام، امام هشتم، ۱۵۳ - ۲۰۳ ق. -- داستان
موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII -- Fiction
موضوع: داستان‌های مذهبی
موضوع: Religious fiction
شناسه افزوده: ذاکرنژاد، ساقی، ۱۳۴۶-، تصویرگر
شناسه افزوده: کاظمی، مجید، گرافیکست
شناسه افزوده: به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه
رده بندی دیویی: ۶۸/۲۹۷د۱
شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۹۲۵۳۹

اسب چوبی

نویسنده: مجید راستی
تصویرگر: ساقی ذاکرنژاد



من اسبِ چوبی دامون هستم. دامون من را از کنار باغچه برداشت و سوارم شد. دور حوض پیتکو پیتکو کرد و خندید. منتظر پدر و مادرش بود. یک‌مرتبه از آن طرف دیوار، توی کوچه، سروصدایی آمد. چشم‌های دامون برقی زد. به طرف در پیتکو پیتکو رفت. از لای در بیرون را نگاه کرد. چقدر مردم توی کوچه بودند. از همان جا صدا زد: «پدر جان! مادر جان! رسیدند. زود باشید.»







آن روز، روز عید بود. مردم دسته دسته به طرف جایگاه نماز می‌رفتند. دامون خوش‌حال بود که با پدر و مادرش به آنجا می‌رود و بعد از نماز خرما می‌خورد. هر وقت اسم خرما را می‌شنید، دهانش شیرین می‌شد. از لای در بیرون رفت.







آقای قد بلندی را توی جمعیت دید. آقا لباس سفید پوشیده و دامن لباسش را به کمر زده بود. دستار سفیدی مثل عمامه به سر داشت. سر دستار را هم روی سینه‌اش انداخته بود. کفش به پا نداشت. به نظر مهربان می‌آمد. چند قدم که راه می‌رفت، می‌ایستاد و با صدای بلند «الله اکبر» می‌گفت. مردم هم تکرار می‌کردند.









دامون پیرمردی را دید. دستش را کشید و پرسید:

«بابا، آن آقا کیه؟»

پیرمرد با لبخند گفت: «آن آقا امام رضا است!»

دامون از پدرش اسم امام رضا را شنیده بود.


خوش حال شد. تندی توی حیاط دوید و فریاد زد:

«پدرجان، مادر جان! امام رضا را دیدم.»

پدر از توی اتاق گفت: «چه خوب! الان راه

می‌افتیم.»







دامون دوباره از در بیرون رفت. می‌خواست از آن بابا بپرسد:
«چرا امام رضا اسب ندارد، کفش ندارد!»
اما او رفته بود.
مادر بزرگی را با نوه‌اش دید.
سؤالش را از او پرسید.
مادربزرگ گفت: «عزیزم، امام رضا، هم اسب دارد، هم کفش.
اما گفته است بی‌اسب و کفش می‌آید و نماز عید را می‌خواند.
مانند پدرانش، مانند پیامبر خدا ﷺ، مانند امام علی علیه السلام.»





The illustration is a watercolor-style drawing of a village scene. In the background, there are several people: a woman in a purple robe, a man in a grey robe, a woman in a green robe carrying a child on her back, and a small child. They are standing near a building with a large arched wooden door and a small arched window. To the right, another building with green doors is visible. In the foreground, a large, brown, stylized donkey head is shown, looking towards the left. A hand is visible at the bottom right, holding a wooden stick that the donkey is standing on. The overall tone is warm and rustic.

دامون کمی جلو رفت و ایستاد. از دور به امام نگاه کرد.
آدم‌های پشت سر او لباس‌های پُرزرق و برق پوشیده بودند.
آن‌ها هم پابرهنه و پوتین به دست به دنبال امام
می‌رفتند و «الله اکبر» می‌گفتند.
یک مرتبه دستی شانه‌اش را گرفت. پدرش بود.
گفت: «پسرم دامون، داشتی گم می‌شدی‌ها!»
دامون تندی گفت: «پدرجان! ببین، آن آقای
سفیدپوش که جلو می‌رود امام رضاست. همان که
قصه‌اش را برایم گفتی.»
پدر لبخند زد و گفت: «حالا بیا اسبت را توی خانه بگذار تا
برویم.»
دلم می‌خواست دامون من را هم با خودش ببرد.
مادرش هم آمد. دامون گفت: «پدرجان! نگاه کن. حالا این
اسب، عصای من است!»
دامون تندی من را عصا کرد و راه افتادیم.



دامون خبر نداشت که مأمون، حاکم شهر، از امام خواسته
است نماز عید بخواند! خبر نداشت که مأمون به امام
گفته است: «بخوان تا همه بدانند که تو جانشین
مایم.»

امام هم وقتی دیده بود باید نماز عید را بخواند،
گفته بود: «می خوانم، اما آن طور که پدرانم
می خواندند.»
مأمون خوش حال شده و گفته بود: «بخوان!
همان طور بخوان!»
صبح روز بعد، امام راه افتاد. سوار اسب نشد.
کفش به پا نکرد. پابرهنه نگاهی به آسمان انداخت.
یک دسته کبوتر در حال پرواز بودند. راه افتاد. چند
قدم جلو رفت و بلند فریاد زد:
«الله اکبر! الله اکبر!»






کم کم همه آمدند. کم کم شهر پُر از فریادِ «الله اکبر» شد. کم کم همه کفش هایشان را به دست گرفتند.

کوچه های باریک و پهن مثل رود شدند. مثل رودخانه شدند. پُر از آدم شدند که به طرف دریا، یعنی جایگاه نماز عید، می رفتند.

دامون و پدر و مادرش هم بودند.

دامون باز هم خبر نداشت که خبرچین ها خودشان را به وزیر رساندند. وزیر هم خبر را به مأمون خلیفه رساند و گفت: «قربان! امام پابرهنه و پیاده به نماز می رود. بزرگان و مردم هم پابرهنه اند! هر چند قدم که می روند، «الله اکبر» می گویند. باید نگران شوید. می ترسم مردم از شما برگردند. باید او را برگردانید.»





مأمون خلیفه که ساکت به دیوار زل زده بود و فکر می کرد،
یکدفعه گفت: «او را باز گردانید.»
وزیر به سرعت، کفش به پا، سوار بر اسب شد و حرکت کرد.





دامون صدای پای اسب‌ها را شنید و اسب‌سوارها را دید که آمدند و از میان جمعیت رفتند.

کمی بعد، یک اسب با یک سوار سفیدپوش برگشت. دامون با خوش حالی گفت: «پدرجان! مادرجان! نگاه کنید، امام آنجاست!»
پدرگفت: «بله، خودش است، امام رضا. اما چرا برگشت؟!»
خیلی‌ها هم داشتند برمی‌گشتند. پدردامون فهمید که امام نماز عید را نمی‌خواند. پس گفت: «ما هم برمی‌گردیم.»
دامون گفت: «پدرجان، من هم با اسبم برمی‌گردم!»
آن وقت من را اسب کرد و سوارم شد. پیتکو پیتکو، خرما نخورده، با پدر و مادرش به خانه برگشتیم.



منبع:

کلینی، محمد بن یعقوب؛ الکافی، ج ۱،
ص ۴۸۹، تصحیح علی اکبر غفاری و
محمد آخوندی، دارالکتب الإسلامية،
تهران، ۱۴۰۷ ق.

